

دوم زبان واقع است و بدام حفظ استقلال سعادت پاسبانی آن مانند زبان برهر وطن خواهی لازم است. ما بحدی این موضوع را نا قابل میدانیم که از تجدید قلم فرسائی در اطراف آن پیش وجدان خود شرم داریم و چون سابقاً فصل مقالاتی در این باب نگاشته ایم از قارئین عظام تمنا میکنیم که بمقالات پیشینه ارمغان مراجعه فرموده و حقیقت را دریابند.

## شرح حال نظامی

ز شیرین کاری شیرین دلبندم فروخواندم بگوشش نکته چند  
وز آن دیبا که می بستم طرازش نمودم نقشهای جان نوازش  
چو صاحب سنک دید آن نقش ارژنگ فروماند از سخن چون نقش بر سنک  
بدو گفتم ز خاموشی چه جوئی زبات کو که احسنی بگوئی  
بصد نسیم گفت ای من غلامت زبانهم وقف بر تسبیح نامت  
چو بشنیدم ز شیرین داستانی را فرو بردم به شیرینی زبان را  
چنین سحری تو دانی ساز کردن بتی با کعبه انباز کردن  
پایان بر چو این ره بر گشادی تمامش کن چو بنیادش نهادی  
درین دولت ز دولت ابوابت عظام برو مندی و بر خور داربت باد  
چرا گشتی درین بیغوله پابست چنین تقد عباری بر کف دست  
رکاب از شهر بند گنجه بگشای عنان شیر داری پنجه بگشای  
همائی کن بر افکن سایه بر کار ولایت را بجفندی چند مگذار  
زمانه نغز گفتاری ندارد و گر دارد چو تو باری ندارد  
دو منزل گر شوند از شهر خود دور نه بینی هبچکس را رونق و نور  
چراغند این دوسه بروانه خویش پدیدار آمده در خانه خویش  
نهادی چون تو حالی پای در پیش به کنجی هر کسی گیرد سر خویش

تو آن خورشید روحانی قیاسی  
 به تندی گفتم ای بخت بلندم  
 هم آفاق از هنر باید حصاری  
 چو بخشودی تو چندین دم میفروز  
 مده دم تا چراغ من نمبرد  
 نشاطی پیش از این بود آن قدم رفت  
 چو عمر از ده گذشته یا خود از بیست  
 پس از پنجه نباشد تن درستی  
 چو شست آمد نشست آید بیدار  
 به هشتاد و نود چون در رسیدی  
 وز آنجا گر به صد منزل رسانی  
 اگر صد سال مانی گریکی روز  
 پس آن بهتر که خود را شادداری  
 بوقت خوشدلی چون شمع بر تاب  
 چو صبح آن روشن از گریه دستند  
 چو بی گریه شاید بود خندان  
 پیاموزم ترا گر کار بندی  
 چو خندان گردی از فرخنده فالی  
 نه بینی آفتاب آسمان را  
 و سپس در جای دیگر در سبب نظم خسرو شیرین میفرماید :

که مشرق تا به غرب رو شناسی  
 نه تو قصابی و من گو سفندم  
 هم اقلیم از سخن بیند سواری  
 که من همچون چراغم خوبستن سوز  
 که در موسی دم عیسی نگیرد  
 غروری کز جوانی بود هم رفت  
 نشاید مر ترا چون غافلان ز بست  
 بصر کنندی پذیرد پای هستی  
 چو هفتاد آمد افتد آلت از کار  
 بسا سختی که از گیتی کشیدی  
 بود مرگی به صورت زندگانی  
 نباید رفت از این کاخ دل افروز  
 در آن شادی خدارا یاد داری  
 دهان بر خند داری چشم پر آب  
 که برق خنده را در لب شکستند  
 و در این خنده شاید بست دندان  
 که بی گریه زمانی خوش بخندی  
 بخنده تنگ دستی را بمالی  
 از آن خندد که خندانند جهان را

در آن مدت که در نعمت می زیستم ناگه یکی آمد و نامه در دست  
 داشت و بتفجیل مرا درودی گفت و بنشست و دعوت کرد که سفر  
 سی روزه پیش گیرم زیرا که مر کب شاه سی فرسنگ بطرف گنجی  
 پیش آمده است و میخواهد که چند روزی ترا به بیند و تویع



شاه را بمن نمود ، من آن فرمان گرفتم و بر سر نهادم و بعزم خدمت او از جای جستم و بر اسب زین نهادم و در راه شتاب کردم و درین راه نشاطی داشتم و طبع از سرور در رقص و در چون راه طی شد به زمین بوس پادشاه رسیدم ، قاصد رفت و او را از آمدن من خبر کرد و شاه از کنار جواهرخانه خود قصد من کرد و به شمس الدین محمد گفت برخیز و او را نزد من آر حاجب خاص بیرون آمد و مرا به بزمگاه شاه برد ، شاه بر تخت نشسته بود ، بخدمت قزل ارسلان رسیدم ، ارغنون و چنگ در مجلس او سرود می خواندند و نوازنده از ابریشم تابیده نغمه ها بیرون می کشید و مغنی نواهای مختلف در برده ها ساز می کرد ، ساقیان باده در دست داشتند و پادشاه می می خورد چون او را خبر دادند که نظامی آمد شادمان شد و شکوه و حرمت مرا باس داشت و این شکوه علم من بود نه آن شکوهی که زاهدی بواسطه بشمیر کلاه خویش دارد ، شاه بحرمت شأن من ساقیان و مطربان را رخصت داد و پس آنگاه حاجب خاص آمد و مرا گفت که در آیی من با ای چون بیدارزان درون رفتم و با سری خمیده وارد شدم ، چون مرا دید از جای برخاست ، من بر آن بودم که چون زمین پای او را بوی دهم که ناگهان دیدم چون آسمان از جای برخاست مراد کنار خود بشفقت گرفت و من از رافت علوم تفقد او خجل شدم و او را حکم و اندر زها گفتم تا گاهی بذله های خنده آمیز و گهی مطالب ملامت خبیز گشادم و چنان کردم که شاه مرا احسنت گفت و ساقیان و مغنیان مدهوش شدند و در همین اثنا راوی از در آمد و شاه را ثنائی خواند و من با احترام تنای او پایا برخاستم و شاه مرا با سو گند و اصرار بنشانند و حدیث مرا گوش میداد و در آن ضمن دست بردوش من نهاده بود و شاه حدیث خسرو و شیرین می گفت و پس از آن گفت بر من و برادر من معاش تو فرض است و برسید برادر من جهان بهلوان ترا در ازای خدمات و نظمه

خسرو و شیرین چه داد؟ شنیدم که دوبار چه ده بر تو بخشیدند؟ آیا قباله آن ده ترا فرستادند؟ چون من دانستم که فیض شاه میخواست آن دو ده ویران را آبادان کند اورا خدمت کردم و از دغا بازی روزگار - طری چند بگفتم و چون قزل ارسلان این حدیث بشنید گفت يك ده را من بخشم و ده دیگر را فرزندان من و از آن پس ده حمدانیان را مخصوص من کرد و فرمان نوشت و تویق پادشاهی داد و آنرا بمن و ادق بمن باز گذاشت و خاكت ها بر آن بیفزود و سپس اجازه داد که طاعتگاه خود بر گردم و من که در آمدن مثل محتاجی که بسوی کعبه میرفتم در بازگشتن چون احمدی بودم که از معراج بر می گردد آن ده که بمن بخشید نیم فرسنگ طول و عرض داشت، ده حمدانیان دهی است که مزارع غلات و تاکستان و باغهای میوه دارد ولی در بیخ که آن پادشاه نماند و در جوانی از زخم بد اندیش جهان را بدرود گفت و پس از آن استاد بزرگ ابیات بلندی در رثای قزل ارسلان و جلوس جانشین او نصره الدین اتایک ابوبکر محمد دارد و چون خلاصه آن ابیات بشر ادا شد جای آن دارد که آن ابیات را نیز عیناً در ذیل نقل کنیم زیرا که برای خوانندگان غنیمت بزرگی است و این ابیات یک قسمت منتخب از اشعار بلند و شیوای این استاد بزرگ محسوب می شود چنانکه میفرماید:

به شریفم حدیث از گنج میرفت  
 برین افسوس می خوردم دریغی  
 که ناگه یکی آمد نامه در دست  
 که سی روزه سفر کن زانکه از راه  
 ترا خواهد که بیند روز کی چند  
 مثال داد کین تویق شاه است  
 مثال شاه را بر سر نهادم  
 بعزم خدمت شه جستم از جای

غلام از ده کنیز از پنج میرفت  
 زدم بر خویشان چون شمع تیغی  
 به تعجیلیم درودی داد و بنشست  
 به سی فرسنگی آمد موکب شاه  
 کلید خویش را مگذار در بند  
 همت شهنه است وهم تعویذ راه است  
 سه جا بوسیدم و سر بر گشادم  
 در آوردم به پشت بارگی پای



ز گوران تك گرفتم در دويدن  
 ز رقص ره نمی شد طبع سيرم  
 همه ره سجده ميبردند قلم وار  
 بهر منزل کز آن ره می بریدم  
 نسیم دولت از هر کوه و رودی  
 زمشکین بوی آن حضرت بهر گام  
 چو بر خود رنج ره کوتاه کردم  
 درون شد قاصد و شه را خبر کرد  
 شه از طرف جواهرخانه خویش  
 به شمس الدین محمد گفت برخیز  
 برون آمد ز در گه حاجب خاص  
 مرا در بزنگاه شاه بردند  
 نشسته شاه چون تابنده خورشید  
 کف رادش بهر کس داده بهری  
 سر تاج قزل شه از سر تخت  
 خروش ارغنون و خبارش چنگ  
 بریشم زن نواها بر کشیده  
 همی گفتمی مغزی هر سرودی  
 نواها مختلف در پرده سازی  
 غزل های نظامی را غزالان  
 گرفته ساقیانش بساده در دست  
 چو دادندش خبر کامد نظامی  
 شکوه زهد من بر من نگه داشت  
 بفرمود از میان می بر گرفتند  
 گرو بردم ز مرغان در بریدن  
 ز من رقص تر مر کب بزیرم  
 به تارك راه میرفتم چو پرگار  
 دعای دولت شه می شنیدم  
 به لطف شاه میدادم سرودی  
 زمین در زیر من چون عنبر خام  
 زمین بوس بساط شاه کردم  
 که چشمه بر لب دریا گذر کرد  
 چو شمع افروخت از پروانه خویش  
 بیار آن زاهد رو تازه را نیز  
 ز دریا داد گوهر را به غواص  
 عطارد را به برج ماه بردند  
 به جای کعباد و تخت جمشید  
 گوی شهری و گاهی دخل شهری  
 نهاده تاج دولت بر سر بخت  
 رسانیده بزیر زهره آهنگ  
 بریشم بوش پیراهن دریده  
 نوازش متفق در جات نوازی  
 زده بر زخمه های چنگ نالان  
 شهنشه خورد می بدخواه خدمت  
 فزودش شادویی بر شاد کامی  
 نه زان بشمی که زاهد در کله داشت  
 مدارای مرا بی بر گرفتند

به خدمت سابقان را داشت در بند  
 اشارت کرد کین بکروز تا شام  
 نوای نظم او خوشتر ز رود است  
 چو خضر آمد زباده سر بتابم  
 بس آنکه حاجب خاص آمد و گفت  
 درون رفقتم تی لرزنده چون بید  
 سر خود هم چنان بر گردن خویش  
 شدم تا بوسم او را چون زمین پای  
 گرفتم در کنار از دلنوازی  
 من از تمکین او جوشی گرفتم  
 قیام خدمتش را نقش بستم  
 در درج شکستم را گشادند  
 سخن گفتم چو دولت وقت میدید  
 نصیحت ها که شاهان را بشاید  
 وز آن بذله که رضوانش پسندد  
 گهی چون ابرشان گریه گشادم  
 چنان گفتم که شاه احسنست میگفت  
 سماعم سابقان را برده از هوش  
 در آمد راوی ای بر خوانده چون در  
 چو بر پا ایستادم گفت بنشین  
 بدان فتوا کنون هر جا که هستم  
 حدیثم را چو خسرو گوش میکرد  
 حکایت چون بشیرینی در آمد  
 شهنش دست بر دوشم نهاده  
 شکر میریخت میکرد از عنایت  
 به سجده مطربانرا کرد خرسند  
 نظامی را شوم نه رود و نه جام  
 همه گفتار او یکسر سرود است  
 که آب زندگی از خضر یام  
 در آی ای طاق باهر دانشی جفت  
 چو ذره کو گراید سوی خورشید  
 سر و گردن فکنده هر دو در پیش  
 چو دیدم آسمان برخاست از جای  
 به موری چون سلیمان کرد بازی  
 دو عالم را در آغوشی گرفتم  
 چو گفت اقبال او بنشین نشستم  
 درستی چندم از توفیق دادند  
 سخن هائی که دولت می پسندید  
 وصیت ها کنز او دل وا گشاید  
 زبانی گر بگوش آرد بچندد  
 گهی چون گیل نشاط خنده دادم  
 خرد بیدار می شد مغز می خفت  
 مغزی را شده دستان فراموش  
 نئای کان بساط از گنج شد بر  
 به سو گندم نشاند ابن منزلت بین  
 نشینم هم چنان کانجا نشستم  
 ز شیرینی دهن پر نوش می کرد  
 حدیث از خسرو و شیرین بر آمد  
 ز تحسین حلقه بر گوشم نهاده  
 حدیث خسرو و شیرین حکایت



که گوهر بند بنیادی نهادی  
 گزارشهای بی اندازه کردی  
 نه گل دارد بدین تری هوائی  
 ترا هم بر من و هم بر برادر  
 برادر ~~کو~~ و شهنشاه جهان بود  
 بدین نامه که بردی سالها رنج  
 شنیدم قرعه ای زد بر خلاصت  
 چه گوئی کان دهت دادند یا نه  
 چو دانستم که خواهد فیض دریا  
 همان خاک خراب آباد گردد  
 دعائی تازه بر خواندم چو بختش  
 چو بر خواندم دعای دولت شاه  
 که من یا قوت این تاج مکمل  
 دری دیدم بکیوان در رسیده  
 برو نقشی نوشتم تا بمسند  
 حدیث من حدیث خشت و بناست  
 بجای خشت چون دادند نانش  
 بلی شاه سعید از ملک ~~ال~~ ~~خویشم~~  
 مرا مقصود از این شیرین فسانه  
 چو شکر حسرو آمد در زبانم  
 چو رخت عمروی کشتی روان کرد  
 ولی چون هست شاهی چون تو بر جای  
 از آن پذیرفته های رغبت انگیز  
 یکی ده زان دو ده را داد باید  
 چو شاه گنج بخش این نکته بشنید

درین صنعت سخن را داد دادی  
 بدین تاریخ ما را تازه کردی  
 نه بلبل زبن نو آئین تر نوائی  
 معاشی فرض شد چون شیر مادر  
 جهانرا هم ملک هم بهلوان بود  
 چه دادت دست ز داز گوهر و گنج  
 دوباره ده نوشت از ملک خاصیت  
 مثال ده فرستادند یا نه  
 که گردد کار بازرگان مهیا  
 ز نند آزاده آزاد گردد  
 به گوهر در گرفتم پای تختش  
 ز بازی های چرخش کردم آگاه  
 نه از بهر بها بر بستم اول  
 به بی مثلی جهان مثلش ندیده  
 دهد بر من درودی هر که خواند  
 که از بی نانی او ترشی همی خواست  
 ز دست افزار ترشی رست جانیش  
 پذیرفت آنچه فرمودی ز بیشم  
 دعای خسروان آمد بهانه  
 فسون شکر و شیرین چه خوانم  
 مرا و جمله عالم را زبان کرد  
 همان شهزادگان کشور آرای  
 دگر باره شود بازار من تیز  
 خود از شهزادگان دیگر گشاید  
 چو صبح از تازه روئی بازخندید

پذیرفت آن ثنا و حمد را شاه  
 چو خوبا حمد و با اخلاص من کرد  
 به مملو کی خطی دادم مسلسل  
 چو شه بخشید آن ده راتمامی  
 به ملکی طلق ماند بی غرامت  
 چو کار افتاده را کار شد راست  
 بروم را به خلعتهای شاهی  
 چو از تشریف خود منشوریم داد  
 شدم نزدیک شه با بخت مسعود  
 چنان رفتم که سوی کعبه محتاج  
 دهی وانکه چوده چون کوره تنک  
 عروسی کاسمان بوسیده پایش  
 ندارد دخل و خرج کبسه برداز  
 ز بی حرزی در آن خاک خرابه  
 به حمد من نگر حمدانیان چیست  
 اگر بینی در آن ده گاو کشتی  
 گر او آرد ز دانه خوشه پر  
 گر او را آب از قبض فرات است  
 و گر دارد خرابی سوی او راه  
 گر او را پیشه نا استواری است  
 مرا زان ده بس این دولت شب و روز  
 چه میبکتم سخن محمل کجاراند  
 به سلطانی چو شه نوبت فرو کوفت  
 بری نا خورده از باغ جوانی  
 شهادت یافت از زخم بد اندیش  
 به اخلاصی که بود از من بدو راه  
 ده حمدانیان را خاص من کرد  
 به توقیع قزل شاهی مسجل  
 ز ما بر زاد بر زاد نظامی  
 به طلقی ملک او شد تا قیامت  
 در گنجینه بکشاد و بر آراست  
 درونم را به تأیید الهی  
 به طاعت گاه خود دستوریم داد  
 وزو باز آمدم با تخت محمود  
 چنان باز آمدم کاحمد زمعراج  
 که باشد طول و عرضش نیم فرسنگ  
 دهی ویرانه باشد رو نمایش  
 سوادش نیم کار ملک ابخاز  
 مسلمان بخت و کافر خورد تابه  
 که یکمهر این چنین به تاچنان بیست  
 مرا در هر سخن بینی بهشتی  
 من آرم خوشه خوشه دانه در  
 مرا در فیض نطق آب حیا است  
 خراب آباد کن شد دولت شاه  
 مرا صد پیشه از عود قماری است  
 که بر عزم جهادم باید امروز  
 کجا می رفتم و رختم کجا ماند  
 غبار فتنه از گیتی فرو رفت  
 چو ذوالقرنین از آب زندگانی  
 که باد آن جهانش زین جهان ایش



گر اورا سوی گوهر گرم شد پای	نسب داران گوهر باد بر جای
گر اورا فیض رحمت گشت ساقی	جهان بر زندگانش باد بساقی
گر اورا خاک دارد نخته بندی	مبادا تخت گیران را گزندی
گر او بی تاج شد تاجش رضاباد	سر این تاجداران را بقا باد
خصوصاً وارث عمال شاهان	نظر گاه دعای نیک خواهان
مؤید نصره الدین کافرینش	ز نام او پذیرد نقش بینش
پناه خسروان اعظم اتابک	فریدون وار بر عالم مبارک
ابوبکر محمد کز سر داد	ابو بکر و محمد زو شده شاد

از ابیات اخیر معلوم میشود که در موقع ختم مثنوی خسرو و شیرین اتابک قزل ارسلان در گذشته و پسرش اتابک نصره الدین ابو بکر محمد (۵۸۷-۶۰۸) که چهارمین پادشاه این سلسله است جلوس کرده بود و چون کشته شدن قزل ارسلان و جلوس ابوبکر در سال ۵۸۷ اتفاق افتاده مسلم میشود که ختم خسرو و شیرین بعد از ۵۸۷ صورت پذیرفته و چون تاریخ شروع به نظم این کتاب بطوریکه در ذیل اشاره خواهد شد قطعاً سال ۵۷۶ است.

می توان گفت که نظم این کتاب لا اقل پانزده سال طول کشیده است.

اما واقعه فوق همان است که مورخن و صاحبان تذکره ها با تحریف و اشتباهات بآن اشاره کرده اند و گفته اند که ملاقاتی بین نظامی و قزل ارسلان روی داده و در ضمن شرح حال این استاد بخطاهائی که درین مورد گریبان کتب فارسی را گرفته است اشاره کردم. اما تاریخ شروع به نظم خسرو و شیرین چنانکه اشاره شد قطعاً سال ۶۷۶ است و اگر بعضی مؤلفین ۵۸۰ نوشته اند خطای فاحش است زیرا که در تمام نسخه های خسرو و شیرین بدون تغییر این بیت دیده میشود:

گذشته پانصد و هفتاد و شش سال نزد بر خط خوبان کس چنین حال

### ۱۳ لیلی و مجنون

سومین مثنوی نظامی لیلی و مجنون است که منظومه ای است حاوی قریب ۱۰۰ بیت بر بحر مسدس احزب مقبوض محذوف از بحر هزج ( مفعول مفاعلهن فعولن ) . موضوع این مثنوی شرح معاشقات قیس بنی عامر عاشق معروف عرب ملقب به مجنون است با معشوقه او لیلی این روایت مثل حکایت معاشقات و امق و عذرا و دعد و رباب و سعد و سلمی یکی از روایات باستانی عرب است و مقام افسانه ملی را پیدا کرده و از آن افسانه هائی است که اغلب ملل کهن سال از اسلاف به اخلاف ارث می دهند . قبل از نظامی تا آنجائی که من اطلاع دارم نه این مضمون را کسی بزبان فارسی در آورده است و نه باین وزن مثنوی گفته شده و پس ازو همانطور که بسیاری از شعرای بزرگ و کوچک ایران خیمه نظامی را استقبال کرده اند بروال این مثنوی هم مثنوی های دیگر سروده شده است که معروف ترین آنها لیلی و مجنون های جامی و هانفی و خسرو دهلوی و هلالی جغتائی و ضمیری و مکتبی شیرازی است و فضولی بغدادی شاعر معروف ترک هم همین مضمون را بهمین وزن به نوبت خود به ترکی برده است و این مثنوی او از جمله منظومات معروف زبان ترکی است

مؤلفین می نویسند که لیلی و مجنون را نظامی بر حسب خواهش خاقان کبیر ابوالمظفر اختسان شاه سروده است و این گفتار بطریق صواب است چنانچه می گوید :

صاحب جمة جلال و تمکین	یعنی که جلال دولت و دین
تاج ملکان ابوالمظفر	زیبنده ملک هفت کشور
شروان شاه آفتاب سایه	کبخسرو کقباد پایه



شاه سخن اختسان که نامش  
 بهرام نژاد مشتری مهر  
 مهری است که مهر شد غلامش  
 در صدف ملک منوچهر  
 و در خاتمه آن مثنوی نیز در مدح وی میگوید :  
 شروانشه کبکباد پیکر  
 خاقان کبیر ابوالمظفر  
 نی شروانشاه بل جهانشاه  
 کیخسرو تانی اختسانشاه  
 و نیز در آن مثنوی بمدح سلطان محمد پسر اختسانشاه ایاتی  
 دارد از آنجمله در اشتاق بخدمت او میفرماید :

یارب تو مرا کواویس نامم  
 زانسه که محمدی جلالست  
 در عشق محمدی تمامم  
 روزی کنی آنچه در خیالست

و در جای دیگر در مدح همین ملکزاده فرموده است :  
 چشم همه دوستان گشاده  
 آن یوسف هفت بزم و نه مهده  
 از دولت شاه و شاهزاده  
 هم والی عهد و هم ولیعهد  
 نو مجلس و نو نشاط و نو مهر  
 فرزندش اختسان منوچهر  
 ای از شرف تو شاهزاده  
 چشم ملک اختسان گشاده  
 شروان ز تو قیروان جلالت  
 خزران ز تو خیزران عدالت  
 دارم بخدا امید واری  
 کز غایت ذهن و هو شباری  
 این گنج نهفته را درین درج  
 بینی چو مه نهفته در برج  
 روی تو بشاه ایش بستم انسانی  
 زنده به تو شاه جاودانی  
 چون خضر بآب زندگانی

این پادشاه که اسم و لقب او را در کتب بطریق ذیل ثبت کرده  
 اند : « سلطان جلال الدوله والدین ابوالمظفر اختسان شروانشاه کبیر  
 ابن شروانشاه منوچهر » همانکسی است که در قرن ششم صاحب  
 شروان و خزران یعنی بک قسمت اعظم از قفقاز و اران بوده و حکیم  
 خاقانی شروانی نیز مدح او را گفته است و هم ویرا در تواریخ  
 اختسان و اختشان و انجتان ضبط کرده اند و امیری محتشم بوده است

از امرای بزرگ که تا اواسط قرن هفتم در شمال آذربایجان حکمرانی داشته اند و این امیر از تمام افراد خانواده خود که همه با لقب شروانشاه خوانده میشدند معروف تر است

اما سبب اینکه نظامی مثنوی لیلی و مجنون را برای وی سروده است بطوری که خود در آنجا میگوید از این قرار است که میفرماید روزی بنشاط نشسته و دیوان خود را نهاده بودم، بخاطرم گذشت که تا کی بیکار بنشینم و در انحال قاصدی از حضرت شاه رسید و پادشاه بخط خود پیش از ده پانزده سطر به من نوشته بود که از شگرفی های طبع سحرانگیز خود منظومه دیگری پرداز و میل دارم که عشق لیلی و مجنون را به نظم یاد کنی. چون آن خط را بخواندم زهره آنم نبود که سر پیچم و از طرف دیگر از ضعف حال و کبر سن سر گشته بودم و کسی نبود که مجرم این راز باشد، فرزند من محمد بن نظامی آمد در پهلوی من نشست و گفت چون خسرو و شیرین را سرودی وقت آن است که لیلی و مجنون را هم نظم کنی و بالخصوص که پادشاهی مثل شروانشاه این نامه را از تو در خواسته است. گفتم ای فرزند سخن تو بحاست اما چه کنم که وقت تنگ و بای اندیشه لنگ است و چون من بیروم و طبع نشاطی ندارد سخن طرب انگیز چون توانم گفت و از طرف دیگر نظم این کتاب مقدماتی لازم دارد و این جا که من هستم نه باغ خسروانه و نه آب و گیاهی است معذک ما یوسنخواهم نشست فرزند گفت این اندیشه راست مکن که مرغوب اهل جهان خواهد بود من هم دو دل نماندم و این مثنوی را سرودم. در اینجا هم باز بهتر آن است که عنان بیان این مقصود را بدست اشعار بلند و فصیح